

## THE WRONG DOOR

1. همه ما گاهی اعتصاب می کنیم، در خانه یا اتاقمان را به روی دنیا می بندیم و تصمیم می گیریم مدتی برای خودمان باشیم و خوب برای خوردن و نظافت و از این قبیل ناچاریم سری به بیرون بزنیم.  
ما اصولاً اعتصاب می کنیم که با خودمان سر چیزی به توافق برسیم یا از پروسه فکر کردن راجع به چیزی به نتیجه و یک تصمیم برسیم، اما واقعیت این جاست که هیچ وقت ما مشکلمان توی آن اتاق حل نمی شود، در یکی از همین خروج ها از اتاق برای خوردن یا نظافت یا خرید اتفاقی می افتد که ما را از آن غار بیرون بکشد و یا همان موقع که در آن اتاق هستیم، پشت درهایی که به روی خودمان بسته ایم اتفاقی هایی برای ما می افتد و ما بیرون می آییم و زندگی را از جای دیگری شروع می کنیم.
2. آیا این عملکرد از ناحیه ارگان و سیستم خاصی اداره می شود و یا کاملاً اتفاقی است و اگر کسی آن را اداره می کند آن شخص درون ماست و هم قد و اندازه ی ماست و یا موجودی بزرگ تر و کامل تر از ماست؟
3. من زندگینامه آدم های مختلفی در دنیا را مطالعه کردم که طبعاً علت چاپ یا نشر این زندگینامه ها برجسته بودن آن آدم ها بوده، متوجه شدم که همه عطفی در زندگیشان داشته اند که مدتی از دنیا و آدم ها دوری کرده اند و شرایط سختی را به خود تحمیل کردند، هر چند هیچ وقت در این غیب شدن ها آب از آب دنیا تکان نمی خورد، در همه مواردی که خوانده ام آن ها از آن اتاق، آدم دیگری بیرون آمده اند.
4. داستان از این جا شروع شد که من هم چند باری تصمیم گرفتم غیب شوم، هر بار با تغییر کوچکی از آن اتاق آدم دیگری بیرون آمدم و این بار آخر اتفاق متفاوتی افتاد، من همان آدم بودم و ناگهان از اتاق دیگری بیرون آمدم، انگار آن کسی که کلید این اتاق ها را می زد کلید مربوط به خروج من را از اتاق اشتباهی فشار داده بود. شاید هم عمدی در کار بود اما به سختی و خیلی دیر فهمیدم که آن جا متعلق به من نبود و یا من متعلق به آن جا، اما خوب زندگی را شروع کردم.
5. اما در همان حین به زندگی که پیش از آن داشتم هم فکر می کردم و دلم می خواست ادامه آن را انجام می دادم و خوب همه عزیزانم را هم آن جا، جا گذاشته بودم و دلم برایشان تنگ می شد و از سوی دیگر چون گذشته ای در موقعیت جدیدم نداشتم انگیزه ای برای ادامه زندگی جدید هم نداشتم.
6. حالا در این زندگی جدید مشکلات عاطفی دیگری داشتم که مال یک نفر دیگر بود و به ناچار من باید آن را تجربه می کردم، این در حالی بود که در زندگی قبلی پاره تنم را جا گذاشته بودم، اما او دیگر مشکل من به حساب نمی آمد.

7. وقتی کسی یا چیزی مشکل شما به حساب نمی آید ولی شما در دنیای واقعی به آن احساس مسئولیت کنید یا هر احساس دیگری، اسم کار شما دخالت یا فضولی است.
8. حالا شما مشکلی دارید که احساسی به آن ندارید و احساسی دارید که مشکل شما نیست، شما به روان پزشک مراجعه می کنید و او نام مریضی شما را نمی داند، یعنی شما از سلامتی رنج می برید.